

هو الجمیل

طرح جامع و کلی فیلم نامه سریال

//زمانی برای مرد شدن//

صدا و سیمای مرکز اردبیل

نویسنده

علیرضا حنیفی

با سلام

این طرح کلی که خدمت شورای محترم ارائه میشود شامل چند بخش است.

یک: خلاصه طرح جامع قصه سریال.

دو: هدف از نوشتن.

سه: اسامی شخصیت های اصلی داستان که به شکلی تاثیر گذار هستند. این اسامی منهای شخصیت هایی

است که در موقع نوشتن اصل سریال به آن اضافه میشود. و جهت اطلاع شما عزیزان است.

چهار: سینابس چهار قسمت از سریال.

یک: خلاصه طرح داستانی // زمانی برای مرد شدن //

// کلیت قصه، روی زندگی پسر بچه ای به نام مراد است. او برای یافتن پدر و آوردنش به خانه ناچارا به

منطقه جنگی می رود. پدر را پیدا نمی کند- اما ناخواسته وارد جنگ می شود- و تا زمان یافتن پدر ناچار

است که در کنار مردان جنگی و پسر بچه هایی که همسن و سال خودش است شکل دیگری از زندگی را

تجربه کند. و متوجه قدرتهای پنهان در وجود خودش که خداوند به ودیعه نهاده بشود.

بعد از پیدا کردن پدر دیگر راضی به بازگشت نیست. و می ماند که جای پدر خالی نماند. تا بازگشت پدر در

چند موقعیت ساده ولی پیچیده جنگی نیز قرار می گیرد که در آخرین آنها اسیر می شود. بعد از بازگشت از

اسارت او درس زبان و درس مهندسی را در اردوگاه از دیگر اسرا یاد گرفته. و حالا او نقشه هایی را با

خود آورده که در آباد کردن و تحول روستا ماثثر است.

(خصوصیات خاص قهرمان قصه)

تاریکی را دوست ندارد.

صدای بسیار بلند تمرکز او را به هم میزند.

به راندن تراکتور آشنایی دارد.

کم و بیش به خاطر مریضی مادرش و به کمک دکتر بهداری روستا با کمکهای اولیه آشنایی

پیدا کرده. و آمپول زدن را بلد است.

با زایمان حیوانات محلی آشنایی دارد.

به خاطر اینکه یکی از افراد فامیل کرد زبان است. با کلماتی از کردی آشنایی دارد. و همین آشنایی با

زبان ترکی و کردی او را در منطقه معروف و پیام های رمز را با بیسم او میفرستد.

// هر یک از این خصوصیات در شکل گیری شخصیت جدید مراد تاثیر گذار خواهند بود. و ساختار لحظات
کمی که به کمک همین خصوصیات میباشد. //

= کلیت طرح =

در روستائی دور افتاده، (اردبیل) که عده ای از مردان به جنگ رفته اند. و آنهایی که باقی مانده اند در
کارها به دیگران کمک می کنند. هراز گاهی یکی از رزمندگان روستا، به مرخصی می آید و نامه ی دیگر
دوستان را برای خانواده های آنان می آورد.

هر وقت رزمنده ای برمیگردد. انگار مجلس است. همه در خانه او جمع شده و به قصه های او از جنگ
گوش میدهند.

در این میان آقا نصرت یکی از رزمندگان روستا، مجروح و باید مدتها در بستر باقی بماند. به روستا برگشته، متوجه میشود که بچه ها و نوجوانان اطلاع کافی از منطقه ندارند. پس کاری بزرگ را آغاز میکند. نصرت زمان بیکاری خود را با بچه ها می گذراند.

شبها بچه ها را دور خودش جمع کرده. و از جبهه و مردان جبهه برای آنان حرف میزند. و از ابتکارات بچه ها در نبود امکانات صحبت می کند.

و گاهی با مشاورت معلم آبادی که چند پایه تدریس میکند. برای بچه ها شکلی مانور نظامی و زندگی در رابطه خاص مانند ترتیب میدهد.

آقا نصرت به این بسنده نکرده. در این میان با زنان و دختران آبادی صحبت میکند و از آنها میخواهد که برای رزمندگان شال و جوراب ببافند. و منزل یکی از معتمدین محل دپوی دست دوز ها و دست بافت های زنان و دختران میشود.

و بیشترین تاکید او این است که روزی این جنگ تمام میشود. و آن وقت دوره آبادانی شروع می شود. آنهایی که در آبادی مانده اند. باید از حالا خود را برای آن روزها و عمران آماده کنند. حتی از بچه ها میخواهد که از حالا نقشه برای بهبود وضع رفت و آمد و شکل روستا تهیه کنند.

و این موضوع ساعات هنر در کلاس است. که بچه ها یا نقاشی میکشند. و یا ماکت هایی ساده از روستایی که آرزو دارند داشته باشند.

// در این میان چند دختر هم که نامزدشان در جبهه است. با گذاشتن نشانی روی بافت های خود سعی میکنند به یار خود در جبهه خبر خود را برسانند.

در نبود رزمنده ای که وسایل را ببرد. این مهم به عهده پستیچی است که هر پانزده روز یک بار به آبادی سر میزند. تا اگر نامه ای هست با خود ببرد. وسایل را گرفته و تحویل قرارگاهی میدهد که رزمندگان از آنجا اعزام میشوند. //

.....
در این میان مراد، (قهرمان قصه) پسر آقا حسن،

(فامیلی آقا حسن باید بر اساس منطقه زندگی تعیین شود)

با سن حدود سیزده ساله، از وقتی که پدر به جبهه رفته، در خانه جانشین پدر شده. و به کارهای خانه رسیدگی می کند. و در ضمن درس هم می خواند. و به کارهای کشاورزی هم رسیدگی می کند.

خانواده مراد شامل مادرش نرگس خانم که حامله است. خواهر هشت ساله اش، گلنساء و مادر بزرگش، باجی رباب. که به شکلی مامای روستا هم هست. و بسیار از این مردان جنگی را او در وضع حمل مادران یاری داده. و معروف به باجی ربابه است.

هر وقت جنازه شهید را می آورند. باجی رباب، اولین کسی است که نوحه محلی برای او میخواند. چون همه را پسر خود میداند.

یک ماه به محرم مانده.

حسن، آشپز مراسم ایام سوگواری محرم در آبادی بوده. مخصوصا که نسل اندر نسل در خانواده آنان و محرم به محرم، سه شب پشت سر هم به هیئت و آهالی روستا خرج می دهند.

اما سال گذشته که حسن درگیر یک عملیات در منطقه می شود، و به مراسم نمی رسد.

به همین خاطر مراسم درست برگزار نشده. البته به زعم باجی رباب. گرچه شاهد هستیم

(در فلاش بک که مراد چقدر در این مورد زحمت میکشد. به شکلی که بزرگتر ها لقب آشپز باشی بهش میدن.)

حال نزدیک محرم است. و باجی رباب نگران برگزاری سنت خانواده در پذیرایی از دسته های سینه زنی!.

امسال مادر حسن **(مادر بزرگ مراد- ربابه)** قسم خورده اگر حسن برای مراسم نیاید. شیرش را حلال نخواهد کرد. باید به هر شکلی که شده خودش را برای محرم و ادای نذر برساند.

و گوسفندی را که برای قربانی کردن و خرج دادن در نظر گرفتن. خودش و مراد از آن نگهداری میکنند. و باجی رباب هر وقت که برای سرکشی گوسفندان و علوفه دادن به آنها له طویله میرود. مراد هم همراهش. و گاهی رباب قصه هایی از برگزاری مراسم برای مراد میگوید.

(که بعضی از این قصه ها میتواند فلاشبک تصویری شود)

از جا و مکان **حسن** هم خبردرستی در دست نیست.

و به ظاهر **حسن** در جبهه هم آشپز است. چون هروقت که به مرخصی می آید از آش گوجه ای که پخته تعریف می کند. و قسم می خورد همیشه سهم دشمن را میدهد. حتی دشمن به خاطر رقابت با او، آنها هم گوجه می کارند. و برای بچه های ایرانی آش گوجه می فرستند!

و مراد از این مسئله که پدرش آنجا آشپز است. و پدران سایر بچه ها یا آریجی زن. و یا تک تیرانداز و یا کاره ای هستند در رنج است. و آشپز بودن پدرش را بچه ها گاهی مایه شوخی قرار داده و مراد آزرده خاطر میشود.

.....

ازسوی دیگر زنتش **نرگس** هم پا به ماه است. و دکتر بهداری آبادی تذکر داده؛ ممکن است زایمان سختی

داشته باشد و مجبور شوند برای زایمان به شهر بروند. و در این صورت حضور شوهر الزامی است.

در ضمن مراد گاهی پیش این دکتر مقدمات کمک های اولیه را میبیند. به بهانه های مختلف. مثلاً برایش تخم مرغ میبرد. و یا اگر از دوستانش کسی توی بازی زخمی میشود. مراد هرچقدر هم زخم او ناچیز باشد با اصرار او را به بهداری روستا میبرد. و دکتر نیز پی برده که خواسته مراد چیست. به او کمک میکند تا بیشتر یاد بگیرد.

.....

حال که باجی رباب اصرار دارد و جان عروش در خطر است. تمام این عوامل دست به دست هم داده. و موقعیتی را فراهم می کند. که حضور آقا حسن در آبادی الزامی شود. حال باید کسی را دنبال آقا حسن بفرستن.

نصرت رزمنده که قادر به راه رفتن طولانی نیست. فامیل های خالو حسن یا در جبهه هستن! و یا درگیر کارهای جا مانده آنهایی که در جبهه هستن؛ می باشند. به این زودی برنمیگردن. و بقیه آن قدر پیرند که نمی توانند در این مورد کمکی کنند.

با مشورت زیاد تصمیم گرفته می شود. که مراد پسرش را دنبال او بفرستن.

.....

به همین خاطر جلسه ای با حضور معتمدین روستا و روحانی پیش نماز در مسجد شکل میگیرد. و تصمیم نهایی این میشود که پسر حسن، مراد سیزده ساله دنبال پدر به منطقه برود.

در این جلسه وظیفه ای برای نصرت (رزمنده مجروح) تعیین میشود. با این عنوان که مراد را برای رفتن به جبهه آماده کند و او را از خطراتی که ممکن است در پیش رو داشته باشد. مطلع کند.

// تعلیمات بدنی و تئوری مراد آغاز میشود. به شکلی که انگار واقعا دارند یک سرباز را آماده رفتن میکنند. و بچه های دیگر به نوعی شاهد. در این میان گلنساء خواهرش هرازگاهی به دور از چشم آقا نصرت برای مراد آب و غذا میآورد. گرچه نصرت متوجه هست. اما چشم پوشی میکند. گلنساء دفتر چهل برگی به مراد میدهد و از او میخواهد که خاطرات جبهه اش را برایش بنویسد. //

// در حالیکه عده ای از بچه ها از ترس مراد خبر دارند و او را در این مدت دست می اندازند. و میگویند که دشمن شاخ دارد. یا اینکه دم دارد. داستانهای الکی از خودشان میسازند. آنچه از جن و پری شنیده اند. دشمن را با همان علامت ها برای مراد ترسیم میکنند. حتی مراد چند شب هم خواب های عجیب و غریب میبیند که مثلا

دشمن شاخ دارد و مانند گاو به او حمله میکند. روز بعد مراد به گاوی نزدیک شده و سعی میکند او را جا به جا کند که ترسش بریزد. //

.....

با نامه ای که شواری روستا و مسجد تنظیم می کنند. این امکان برای مراد به وجود می آورند که بتواند راحت تر وارد مناطق جنگی شود.

با نامه ی آقا نصرت به فرمانده خودش در قرارگاه و توصیه نامه شورای مسجد، و همراهی یکی از افراد محلی مراد تا پادگان سپاه ؛ یا قرارگاه اعزام نیرو اردبیل میرود. در آنجا مراد وضعیت جدیدی را میبیند. فرمانده اعزام نیرو به همراه مراد یاد آور میشود که الان امکان فرستادن مراد نیست و باید تا سه روز دیگر یک گروه قرار است به منطقه ، مخصوصا منطقه ای که حدس میزنند خالو حسن آنجاست اعزام شود. در انتظار بماند.

به ناچار این سه روز مراد باید در پادگان و در کنار رزمندگان و در خوابگاه آنان استراحت کند و منتظر بماند.

این سه روز ماندن در پادگان یا همان قرارگاه اعزام نیرو. با وقایعی تازه ای برای مراد همراه است. از جمله اینکه، صبح زود بیدار شدن. و یا اینکه خشم شب به رزمندگان میزنند. و مراد خود را زیر تخت قایم میکند. در حالیکه میبیند یک رزمنده دیگر با خیال راحت زیر تخت با آن همه سرو صدا خوابیده. و چند واقعه دیگر.

.....

گروه اعزامی به منطقه حرکت میکنند. در حالیکه همه لباس رزمی به تن دارند. مراد با آن ساکی که مادرش وسایلش را در آن قرار داده. و کت و شلواری که زمان زیادی از نو بودن آنها گذشته همراه رزمندگان از مناطقی رد میشوند. کم کم مراد با دیگر رزمندگان ارتباط برقرار میکند.

مثلاً متوجه میشود که یک پدر و پسر با هم هستند. اما نمیخواهند هویتشان معلوم شود. (بعدها در قسمت های بعدی علت این کار و فداکاری پدر و فرزند را میبینیم.) یا اینکه فرمانده برادرش هم همراه گروه است اما بروز نمیدهد. (بعداً متوجه میشویم)

.....

و پس از کش و قوس زیاد وارد منطقه می شود.

مستقیم آدرس آشپزخانه را گرفته و به سراغ آشپزخانه ها می رود. اما هیچ کس، آدمی با نام و نشان خالو حسن آشپز باشی نمی شناسد. مراد هنوز لباس شخصی به تن دارد.

اما حوادث ناخودآگاه پشت سرهم رخ می دهد که شکل گیری قصه را باعث می شود.

در یکی از آشپزخانه ها به علت نبود نیرو او را به کار می گیرند. چون خودش گفته که در آشپزی دستی دارد. و روز بعد گردان باید حرکت کند. ناخواسته با گردان حرکت می کند. به این امید که پدر را بیابد. مراد که پسر روستا و اهل کار است. تصمیم به کمک کردن می گیرد. نوع کار کردنش مورد توجه سر آشپز قرار می گیرد. وارد منطقه جدیدی میشوند. به دستور سر آشپز لباس نظامی به مراد می دهند.

آغاز حادثه ها:

باید غذا به بچه های خط برسد. کسی نیست. به ناچار مراد با ماشین غذا حرکت می کند. اولین آشنائی جدی او با جنگ آغاز می شود. نزدیک به خط.

// یک روز به او دستور داده میشود جون مامور غذا نیامده همراه ماشین غذا به واحد توپخانه برود و غذا را برساند. تازه غذا را از ماشین پیاده کرده اند. که از واحد آتشبار تقاضای شلیک گلوله میشود. با اولین شلیک که مراد متوجه نیست. از صدای شلیک توپ بیهوش میشود. او را به چادر فرماندهی میبرند. تا حالش خوب شود.

بعد از این واقعه در حالیکه سر و صدای انفجارات او را تا سر حد اعلا در موقعیت ها و واکنش ها قرار می دهد. و سعی دارد که ترس خود را پنهان کند. و

.....

// در ضمن مراد هرشب سعی دارد که خاطرات آن روز را برای گلنساء بنویسد. موقع نوشتن انگار خواهرش کنارش نشسته و دارد برای او تعریف میکند. //

// هم زمان گلنساء در میان همسن و سال های خود افتخار میکند که برادرش رزمنده است. و با اب و تاب تعریف میکند. //

.....

مراد با دیدن بچه هائی به سن و سال خودش درخط، و جنگیدن نشان ذهنیت او را نسبت به آدم جنگی عوض می کند.

حوادث کم کم خود را بیشتر نشان می دهند. دیدن ایستگاه های صلواتی، دیدن مجروحین که زخم را فراموش کرده و با هم شوخی می کنند.

چون به پانسمان نیز وارد است به شکلی پایش به بهداری منطقه جنگی هم باز میشود.

و یا کسانی که یک پای خود یا دست خود را از دست داده، ولی درجبهه هستن. این که بعضی ها در کنار سنگر خود زمینی را به کاشت گوجه، و خیار و سبزیجات اختصاص دادن.

(ارائه یک بیوگرافی کامل از زندگی در جبهه بدون شعار آنچنان که بوده بر اساس تمام تجربیات شخصی و خاطراتی که شنیده و ضبط کرده ام)

او به دنبال آقا حسن آشپز باشی آمده که تخصصش آش گوجه ای است که خودش گوجه آن را کاشته. و از

کسانی که مقابل سنگر های خود بوته کاشته اند احوال پدرش را میپرسد

(این کاشتن سبزی جات مقابل سنگر ها را من در چند منطقه دیدم. مخصوصا در منطقه میمک و در گردان آتشبار یکصد و سی کره ای//).

و این قصه در سر تا سر جبهه پیچیده که آشیزی را پیدا کنید. که تخصص او فقط پخت آش گوجه است. و همیشه مقداری هم برای عراقی ها میفرستد.

(همین ذهنیت خود درگیری های خاص دیگری را هم باعث میشود)

تا این که یک تخریب چی این ذهنیت او را هم تصیح میکند.

((منظور از گوجه؟ مین گوجه ای است- آقا حسن تخریب چی است.))

قرار می شود با تخریب چی به دنبال پدر برود. چون حسن را در استراحت گاه تخریب چی ها دیدن!

مراد ؛ حالا صاحب پلاک هم شده. ولی هنوز هم صدای بلند انفجار او را به هم می ریزد. قبل از رسیدن آنها، دستوری برای تخریب چی ها رسیده. و آنها مقر را ترک کرده اند. مراد باز پدر را پیدا نمی کند.

زخمی شدن یک رزمنده در راه و پانسمان او توسط مراد تا رسیدن امدادگر ها به شکلی او را وارد فاز

دیگری از جنگ می کند. درگیری در جلوتر اتفاق افتاده. بنابراین قرار میشود که همین نقطه محلی برای جمع کردن زخمی ها شود. تا آمبولانس ها برسند.

مراد با چفیه ها و چوب سایه بان می سازد.

(به شکل روستائی خودشان وقتی که در کنار گوسفندان و در زیر آفتاب هستن میسازد)

با رفتن امدادگر ها به جلو او تنها می ماند. پیره مردی که تن زخمی برادرزاده اش را با خود حمل میکند به آنجا می آید. داستانی دیگر شکل میگیرد..

// قرار بوده این پیره مرد مواظب برادر زاده اش باش و حالا او زخمی است و و پیره مرد نمیداند که اگر تنهایی به روستایشان برگردد جواب برادرش را چه بدهد. به ناچار کنار برازده می ماند. اما او شهید میشود. و عمو هم مستقیم به خط میزند تا با دیدن برادرش شرمند نشود.

....داستانهایی از این دست. شنیدن سرگذشت هر یک از رزمندگان خود داستان تازه ای میشود//

مراد به ناچار چند روزی را با امدادگراها به سر میبرد. ((گرچه به هر جا که میرسد مشخصات پدرش را

میدهد) اشخاص زیادی؛ حسن را در مسیری که مراد می رود دیده اند. اما چون خط به هم ریخته کسی به حسن خبر نمی دهد.

تخریب چی اول، باز مراد را می بیند. او را همراه خود می کند. تخریب چی یک موتور دارد و مراد سوار بر ترک او از مناطق عبور میکند. تخریب چی این بار از جای حسن خبر کامل دارد.

اما گیر کردن در یک میدان مین پای مراد را به بازی جدیدی می کشد.

تخریبچی زخمی می شود. **مراد** خنثی کردن را یاد می گیرد.

اما یاد زمانی می افتد که در روستا به تحریک بچه ها و برای اینکه ترس خود را پنهان کند. وارد چاه قنات میشود. و در آنجا با لاشه گوسفندی که توی آب افتاده مواجه میشود. و همین کار مراد و اطلاع دادن او که آب قنات با لاشه گوسفند آلوده شده باعث نجات آبادی میشود.

و حالا هم تصمیم این چنین باید بگیرد. راه عبور را باز میکند. و قبل از آن تخریب چی را پانسمان کرده. و مراد با بیسیم او را نجات می دهد. همه فکر می کنند که او تخریب چی تازه است. که از طرف اطلاعات عملیات؛ پنهانی در منطقه است.

باز کار به او محول می شود. حادثه ای باعث می شود. که مراد با برو بچه های اطلاعات عملیات

(که برای شناسایی های قبل از عملیات میروند) آشنا شود. و یکی دو روز را هم با آنها بگذرانند.

همین بچه های اطلاعات حسن را پیدا میکنند. لحظه برخورد این پدر و پسر در منطقه خود قصه ای میشود.

مراد و پدر با هم به مخابرات گردان می آیند و با مکافاتی موفق به تماس با بهداری روستا می شوند. دکتر تاکید دارد که حسن حتما باید به روستا برگردد.

.....

شب قبل از حرکت به طرف روستا و خروج از منطقه جنگی بین پدر و پسر گفتگویی در زیر آسمان منطقه انجام میشود.

.....

مراد قصد بازگشت ندارد. چون دارد کم کم به ترس خود غلبه پیدا میکند. و حس کرده اینجا برای خود اسم و رسمی پیدا کرده. رزمندگان او را با اسم مرد بزرگ صدا میزنند. و میگویند که در هر خانه یک مرد باشد کافی است. و پدر را وادار میکند که به تنهایی به روستا برگردد. و هر وقت کار روستا و زایمان مادر انجام شد. و نذری سالانه پدر به منطقه برگردد تا مراد به روستا.

پدر از او قول می گیرد که بماند به این شرط که فقط در آشپزخانه، تا پدر به روستا رفته و باز گردد. دست به کاری بزنه که حسن شرمنده مادرش نرگس بشه.

تا بازگشت پدر حوادث دیگری رخ میدهد. مثلا : وارد گروه گشت و شناسایی می شود. و آن ترس بزرگش در اینجا تبدیل به شجاعت می شود. مثلا؛ یک شب که سرزده وارد چادر فرماندهی شده. اصرار دارد که او را هم در گروه گشت و شناسایی راه بدهند. بچه های اطلاعات که تازه از ماموریت و شناسایی برگشته اند. و خسته برای اینکه او را از سر وا کنند. به شوخی مسیری که خود برای شناسایی رفته اند به او پیشنهاد میدهند. مراد از سنگر خارج میشود. و آنها به خیال اینکه مراد میترسد که شب حرکت کند استراحت میکنند. اما صبح او را که دم سنگر نیمه بیهوش افتاده پیدا میکنند. او ادعا میکند که همان مسیر را رفته و نشانی هایی که میدهد همه درست است. در ضمن به تله هایی اشاره میکند که بچه های شناسایی آنها را ندیده اند.

عملیات یک شب دیگر به تعویق می افتد . راه شناسایی مجدد میشود. و حرف مراد درست در می آید. و الا آخر....

.....

روز موعود نزدیک میشود. مراد مراسم عاشورا را امسال در جبهه برگزار کرده . با کمک آشپز گردان برای بچه های رزمنده غذا میپزد.

و روز قبل از آمدن پدر دشمن تکی اجرا می کند. دستور عقب نشینی می آید. اما مراد اشتباهی مسیر را رفته و اسیر می شود.

.....

بقیه داستان را به دو شکل میتوان ادامه داد.

یک: مرحله بعد زندگی مراد در اسارت و نحوه درس خواندنش و تکمیل شخصیتش که در نهایت به نیمه مهندس شدن او در رشته عمران ختم می شود. اما اصرار دارد که برای یک بار هم شده به منطقه جنگی برگردد.

عاقبت موافقت میشود. با گروه تفحص به منطقه برمیگردد. گروه در حال تفحص جنازه شهدا. مراد آن دفتر چهل برگگی که خواهرش به او داده بود را زیر یک تانک سوخته داخل پارچه و مشما گذاشته پیدا میکند و برمیگرداند.

خواهر بزرگ شده و شوهر کرده . مراد دفتر را به خواهر زاده اش که حالا می خواهد به دانشگاه برود میدهد. و میگوید قبل از رفتن درس مرد شدن را بخوان.

دو: یا اینکه این مرحله را بدون پرداختن به آن گذر کرد. و مراد را که بزرگ شده و با دید وسیع تری به آبادی برگشته نمایش داد. و اینکه در آنجا درس خوانده.

به هر شکل که شورا ی محترم نظر دهد.

اهداف طرح:

// در این طرح سعی بر این است تا مناظر جنگ و وجود اشخاص صاحب نام و سرداران نیز از دید مراد به تصویر کشیده شده. از سرداران نامی آن منطقه و شهدای خاص را میتوان در برخورد با مراد معرفی کرد. و این بستگی به نظر شورای محترم آن مرکز است تا با معرفی این عزیزان ماندگار بنده به نحوی در طول داستان آنها را نیز وارد قصه کنم.

و به شکلی شاید غیر ملموس چند عملیات بزرگ (البته در شکل و ساختار کوچک و قابل ساخت) را برای ماندگاری در ذهن بچه ها در این طرح گنجانده شود. و قضیه ایثار، صبر، بخشش، و بسیاری از عادت‌های مثبتی که باید بچه ها آموزش ببینند. در ضمن فرصتی است تا با معرفی روستا های خوش منظر و شاید آب گرم های روستایی اردبیل. یک ذهنیت گردش گری در این مناطق را در ذهن ببیننده روشن کنیم. و در ضمن خاطره های شیرین جبهه هم بار دیگر در ذهن ها تداعی بشه. کمک های مردمی. همدلی و غیره //

اسامی افرادی که نقش پر رنگتری در قصه دارند.:

مراد: قهرمان قصه

آقا حسن: پدر مراد- حسن یک خواهر بیشتر ندارد. به نام نسترن.

نرگس: مادر مراد- دارای دو برادر که یکی در جبهه است و یکی که در روستا مخالف جنگ و جبهه. یک خواهر دارد. که صاحب بچه نمیشود. و بحث و درگیری با شوهرش. و یک عمو دارد به نام جبارکه مقداری از زمینهای کشاورزی پدری نرگس را غصب کرده.

گلنساء: خواهر مراد . حدود ده ساله. و زرنگ در درس و کمک به مادر.

باجی رباب: مادر آقا حسن. مامای روستا بوده. و اکثر جوانهایی که امروز از آن روستا در جبهه هستند او در به دنیا آمدنشان کمک کرده. همین آقا نصرت را هم.

دوستان مراد: محب علی- یار علی- امیر. // از دوستان گرمابه و گلستان مراد //

دکتر رسولی: بومی نیست. بعد فوت زنش برای خدمت خودش به این روستا منتقل کرده. و دوست صمیمی مراد است.

آقا نصرت: رزمنده زخمی که دوره نقاهتش را در روستا میگذراند.

حاج آقا مرادی: روحانی و پیش نماز آبادی.

مراد کتابی: معلم روستا.

منصور: راننده تراکتور آبادی. که در سربازی رانندگی را یاد گرفته. و به مراد هم یاد داده. برای گرفتن سهمیه لاستیک گاهی به جبهه رفته و مدتی ماندگار میشود. زمانهایی که روستا به تراکتور نیاز ندارد.

دوستانی که بعد ها پیدا میکند:

فرمانده خط- / که به واسطه ایشان با چند نفر دیگر نیز آشنا میشود. /

قوامی: آشپز گردان.

ممیمت: موتور سوار و از بچه های اطلاعات عنیلیات منطقه. که در طول بودن مراد در جبهه لحظات زیادی با هم هستند.

توپچی گردان.

دکتر گردان.

امداد گر.

و تعدادی دیگر از مردان و زنان روستا که در بطن قصه جان میگیرند.

سینابس چند قسمت:

قسمت یک:

آفتاب در حال طلوع – یک عاشق‌نر با سازش در ضد نور در حال آواز خواندن که اشعارش حماسی و در وصف رزمندگان است.

در هاله ای از مه و نور رزمندگانی در میدان روستا در حال سوار شدن به مینی بوس .

از لابه لای پنجره هایی که به میدان مشرف است. چند دختر جوان با آن پوشش زیبای محلی نظار گر رفتن رزمندگان. نوازنده آخرین زخمه را به سیم های ساز میزند. انگار همه چیز در رویا بوده.

صبح زود نمایی از روستا. دود تنورها از روی پشت بام ها دیده میشود.

چند مرد سن کرده بیل به دوش در حال گذر از کوچه ها.

مقابل چند در خانه – زنانی که جلو در خانه را جارو میزنند. که قبل از آن گله گوسفند رد شده.

صدای چوپان روستا و نمایی از او که دارد گله را به طرف صحرا میبرد.

.....

داخلی – خارجی

نماهایی از نرگس که در حال جوشاندن شیر تازه دوشیده شده روی چراغ. نمایی از باجی رباب (مادر بزرگ خانواده) که آتش تنور را گر می اندازد. و در کنارش تغار خمیر- در وسط حیاط گلنساء در حال تلمبه زدن ، تلمبه آب برای پر کردن دبه ای که زیر آن قرار دارد.-

در حیاط باز میشود- مراد با چوب دستی در دست کمی هراسان وارد میشود. و میگوید که گوسفند ها را قاطی گله کرد.

باجی رباب علت هراسان بودنش را میپرسد. مراد جواب نداده به طرف اتاق میروود و در را پشت سرش میبندد.

.....

داخلی - اتاق

مراد غمگین به رختخوابها که به صورت سنتی چیده شده اند تکیه داده است و در فکر. گلنساء با یک سینی که در آن وسایل صبحانه است داخل میشود. و اصرار دارد که علت ناراحتی مراد را بداند. اما مراد در فکر و عاقبت می گوید.

فلاشبک:

خارجی- کنار دهانه ورودی یکی از دهانه های قنات. تعدادی پسر بچه هم سن و سال مراد جمع شده و شعری را با صدای بلند می خوانند و انگار کسی را تشویق می کنند. پسر بچه دیگری که در فاصله دهانه دیگر ایستاده همه را به آن سو فرا می خواند . دسته جمعی به آن سو رفته و طنابی را که گره های زیادی دارد به داخل دهانه آویزان می کنند. و بعد پربچه ای با استفاده از طناب بیرون می آید. نیمه برهنه و خیس. همه ناصر را تشویق می کنند(پسربچه داخل قنات) مشخص میشود که ناصر به تنهایی بدون استفاده از چراغ دو دهانه از قنات را طی کرده و یک کوزه کوچک آب قنات نیز با خود بیرون آورده. همه یکی یک قلب از آن میخورند. ...

داخلی – همان وضعیت قبلی گلنساء و مراد.

گلنساء میگوید که خوب این که چیزی نیست تو چرا ناراحتی. مراد باز تعریف میکند. که فلاشبک میبینیم.

فلاشبک: خارجی – کنار جوب آب.

محب و یارعلی و امیر- همراه مراد نشسته و راجع به رفتن داخل قنات و اینکه باید شاخ بچه های پایین آبدادی را بشکنند. یکی باید سه دهنه از قنات را طی کند. به این شکل برنده میشوند. کار به قرعه کشی

میکشد. (قرعه کشی به شکل و شیوه سنتی آن منطقه اجرا میشود) قرعه به نام مراد در می آید. مراد مخالفت میکند. اما همه سعی دارند او را وادار به قبول کردن کنند. و تهدید میکنند اگر قبول نکند تا آخر عمر لقب ترسو بودن روی پیشانی اش است. مراد قبول میکند. در همین حین حال محب به هم میخورد. و بالا می آورد. بچه ها ترسیده به توصیه مراد او را به بهداری میبرند. .

داخلی- خارجی. / مقابل بهداری روستا.

عده ی زیادی از آهالی روستا گویی همه به اسهال و استفراغ دچار شدند. و دکتر سعی دارد به همه رسیدگی کند. تا چشمش به مراد می افتد از او میخواهد که به کمکش برود. مراد به سرعت وسایل لازم و داروهای که دکتر میگوید آماده میکند. مشخص میشود که مراد قبلا نیز اینجا کار میکرده.

باز صحنه داخل اتاق:

مراد با گلنساء مشورت میکند. مراد شنیده که جن ها و دیوها داخل قنات خانه دارند. گلنساء یک گردنبندی که یک سنگ قهوه ای دارد از گردن خودش باز میکند. و به مراد میدهد و میگوید که از باجی رباب شنیده که جن و دیو از سنگ قهوه ای میترسند. و به آدم نزدیک نمیشوند.

در همین حین ناله نرگس بلند میشود. باجی رباب هراسان مراد و گلنساء را صدا میزند.

از دید این دو نفر نرگس کنار چراغ از حال رفته.

داخلی- بهداری

نرگس روی تخت معاینه دراز کشیده. و دکتر در حال نوشتن یک نسخه. و بعد رو به باجی رباب کرده و میگوید چاره ای نیست باید این کار انجام بشه. سعی کنید پیداش کنید.

پایان قسمت یک

سیناپس قسمت دو

شب. داخلی اتاق.

مراد سر جای خود توی رختخواب نشسته. و دایم در حال دیدن صحنه هایی که از ذهنش میگذرد.

گاهی خود را سرگردان و گم شده داخل قنات میبیند.

گاهی احساس میکند در تاریکی قنات دیوی پشت سرش حرکت میکند.

گاهی احساس میکند که گرگی در داخل قنات او را تعقیب میکند.

مراد دایم در حال رویا و واقعیت.

روز- خارجی.

باز نمایی از روستا و همان رفتارهای همیشگی – قاطی کردن گوسفندان به گله – جارو زدن جلو درها.

مراد در حال بردن گوسفند به گله!

مراد در حال بردن گوسفندان خودشان به داخل گله ، متوجه درگیری منصور خان (یکی از آهالی) با چوپان

است. منصور از چوپان میخواهد به او بگوید که چرا چهار روزه از گم شدن گوسفند او میگذره هنوز هیچ

نشانه ای از اون نیست. چوپان سعی دارد از خود دفاع کند. مراد این صحنه را دیده و برمیگردد.

همان روز-

نزدیک ساعت ۱۰ دوستان به دنبال مراد می آیند. که بچه های آبادی سر یکی از ورودی های قنات منتظرن

.مسیر طی میشود- به سر قنات میرسند.

این بار جمعیت بچه ها بیشتر شده. و هر کدام متلکتهی در باره ترسو بودن بچه های بالای ده میگویند. چند

دختر بچه هم داخل اینها دیده میشود. یکی داد میزند گلنساء هم داره میاد.

گلنساء * خواهر مراد) رسیده و به مراد دلگرمی میدهد. و به او یاد آوری میکند که زمانی که بابا داشت به جبهه میرفت او را مرد خانه قرار داده. حالا باید به همه ثابت کنه.

(مراد به دور دست نگاه میکند. در فلاشبک نمایی از رفتن پدر و سفرش کردنش به مراد)

دوستان مراد کمک میکنند. مراد پیراهنش را در میآورد. شالی به کمر او میبندد. بعد مراد با طنابی که گره های متعدد دارد و یک سر آن دست دوستان خودش است وارد قنات میشود. با صدای بلند رسیدنش را به کف قنات اعلام میکند.

از این لحظه بچه ها با دادن شعار و فریاد او را تشویق به طی مسیر دهانه ها میکنند.

دهانه اول و دوم طی میشود. همه دوستانش سعی دارند که مراد یک دهانه دیگر هم طی کند تا آنها برنده بشوند. مراد حرکت میکند. بچه ها روی زمین با فریاد او را تشویق میکنند. بچه ها زودتر به سر دهانه سوم رسیده اند که فریاد مراد شنیده میشود. دهانه را یک دیو گرفته. جیغ مراد وحشتناک است. اکثر بچه ها با شنیدن این فریاد فرار میکنند. باقی بچه ها هر چه مراد را صدا میزنند جواب نمی دهد.

فقط گلنسائی و دو دوست دیگرش مانده اند.

گلنساء با سرعت به طرف آبادی حرکت میکند.

همان مکان- لحظاتی بعد

تعدادی مرد روی دهانه قنات جمع شده و گله مند که این بازی های کودکانه خطرناک نقشه کیه و از این حرفها.

گلنساء در حال گریه. طنابی به داخل دهانه آویزان. صدا از داخل قنات : بکش.

طناب بالا می آید لاشه یک گوسفند به آن وصل است. و دفعه بعد بدن بیهوش مراد است که از دهانه بیرون می آید.

همان روز- بهداری

مراد روی تخت بهداری دراز کشیده. دکتر با لبخند به او میگوید که درست است کارش غلط بوده اما باعث نجات مردم شده. آلودگی آب قنات به خاطر لاشه گوسفند ناصر خان بوده.

شب - مقابل خانه مراد

چوپان یک کاسه سرشیر در دست به مراد میدهد و از او تشکر میکند. که این کارش باعث شد که آبروی او نرود. چون همه گمان به دزدی چوپان کرده بودند.

روز داخلی بهداری

دکتر آمپولی به مراد زده. مراد بلند شده که برود گلنساء هراسان وارد شده و بلند به دکتر. آقای دکتر برس مادرم..

پایان قسمت دو

قسمت سه:

آغازش میتواند باز نمایی از عاشقلیر باشد که در زد نورصبحگاهی آواز ی میخواند.

روز - داخلی- بهداری

فقط باجی رباب و مراد - چند نفر هم در نوبت هستند.

دکتر توضیح میدهد با توجه به زایمان سختی که نرگس (مادر مراد) در دو ماه آینده خواهد داشت. شاید نیاز به عمل جراحی باشد. آنها در شهر. با این وضعیت باید حسن آقا باشد که رضایت دهد. باجی رباب از مهارت خودش در زایمان کردن زنان میگوید. اما با توضیحاتی که دکتر میدهد. قبول میکند.

راه بازگشت به خانه

باجی رباب و مراد در حال صحبت کردن. و اینکه چه جوری باید حسن را آگاه کنند.

همان روز- روی یک بلندی مشرف به میدان آبادی. مراد نظاره گر

کم کم صحنه های زیر در میدان شکل میگیرد. (فلاشبک)

مینی بوسی وسط میدان ایستاده از چند طرف زنانی با منقل و دو د اسفند در حال برقه رزمندگان- رزمنده ها در حال سوار شدن. و صدای صلوات. نصرت (رزمنده زخمی) کنار مینی بوس - مراد هم در کنارش- نصرت با خنده به حسن میگوید. دمت گرم با آتش گوجه هایی که می پزی. آگه آتش گوجه تو نبود من حالا شهید شده بودم. ببینم لین دفعه چکار میکنی. آشی بپز که تو دنیا صدا بده.

در کنار هر پنجره ماشین یکی با مسافرش در حال صحبت. مارد گوش میدهد. متوجه میشود بقیه افراد هر کدام یا تک تیرانداز یا آرمیجی زن- یا توی توپخانه هستند. و فقط پدر او در جبهه کمترین شغل را دارد آنهم آشپزی که فقط آتش گوجه بلده.

ماشین حرکت میکند. مراد داخل گرد و غبار گم میشود- گرد و غبار که می خوابد. مراد هنوز روی آن بلندی است.

شب - داخلی - منزل مراد

باجی رباب در حال کشک سابی - مراد در فکر - نرگس داخل رختخواب دراز کشیده و گلنساء در کنارش- در این صحبت که به حسن چه جوری برای برگشتن خبر بدهند.

//صدای در زدن- مراد در را باز میکند. آقا نصرت همراه یکی از آهالی آبادی. //

از بحث اینکه چه جوری دنبال حسن بروند یا چه کسی را بفرستن. مشخص میشود که بیشتر جوانان در جبهه هستند و آنهایی که مانده اند. مسئولیت کار رفته را هم به دوش دارند.

باجی رباب علاوه بر ناراحتی نرگس، نگران آشپزی نذری امسال محرم هم هست. چون حسن واقعا آشپز تیزی است. عاقبت قرار میشود با نظر نصرت یکی را برای پیدا کردن نصرت به جبهه بفرستند.

داخلی - خارجی

در چند سکانس می بینیم که آقا نصرت با وجود معلولیت (با دو عصا در دست حرکت میکند) به در خانه و حتی سر مزرعه ای عده ای میرود. اما هیچ کس حاضر نیست که برود. چون یکی پسرش در جبهه است خودش هم منزل خودش و منزل پسرش را اداره میکند. یکی از سن سفر کردنش گذشته. هر یک عذری دارند.

سکانس های لایی

در این فاصله مراد را در چند جای مختلف میبینیم - یک تراکتور مانده را روشن میکند. روغنش را عوض میکند.

در بهداری در چیدمان دارو و خواندن اسامی آنها به دکتر کمک میکند. - در درس به گلنسای کمک میکند. و غیره... یک از دوستان مراد از درخت افتاده و زخمی شده. زیر نظر دکتر مراد او را پانسمان میکند. و دکتر تایید میکند.

خارجی - مقابل منزل مراد

نصرت و مراد روی سکوی جلو در نشسته. که باجی رباب برای آنها چایی میآورد. همه نگران. که از لابه لای صحبت ها باجی میپرسد. در جبهه همه مردان باید جوان باشند و سن کرده؟

در یک لحظه در خاطر نصرت فلاشبکی جان میگیرد

وقتی مجروح شده و داخل گودالی افتاده پسر بچه ای رزمنده خود را به او رسانده و چه شجاعانه او را از خط آتش دور کرده.

نصرت با دقت به چهره مراد نگاه میکند. نگاه ها گره میخورد.

داخلی - شب

نصرت هممراه یکی دو نفر از معتمدین محلی آنجا هستند. چایی تازه خورده شده و گلنساء در حال جمع کردن استکان نعلبکی ها ، که نصرت اعلام میکند کسی را پیدا نکرده. و مراد باید به این ماموریت برود. نرگس سئوالاتی راجع به جبهه میپرسد. نصرت سعی دارد جبهه را ملایم تر از آنکه هست توضیح دهد. مراد رنگش پریده و نامحسوس لبش میلرزد.

داخلی - شب

مراد ظاهرا خوابیده. اما خواب و رویای جبهه می بیند. مثلاً دشمن را به صورت دیو میبیند. یا هیولایی خاص. از خواب میپرد. تشنه است.

پایان قسمت سه.

سیناپس قسمت چهارم

داخلی - خارجی

محوطه مدرسه- نصرت با معلم در حال صحبت کردن موضوع اعزام مراد به منطقه است. معلم در باره خصوصیات مراد برای نصرت توضیح میدهد. او درس خوان خوب راننده تراکتور خوب از پانسمان و کمک های اولیه نمره بیست. حتی میتواند فاصله را با کمترین اشتباه با چشم محاسبه کند. اما ضعف او ترسو بودنش است.

نصرت توضیح میدهد با نظر شورای آبادی قرار شده با بسیج منطقه هماهنگ بشه این یک ماه ماده به رفتن مراد هفته ای یکی دو جلسه با کمک معلم و خودش درس هایی از زندگی و رفتار توی جبهه به همه تدریس بشه. که مراد هم در آن شرکت داده بشه.

داخلی – خانه مراد

مادر مراد که حاملگیش مشخص تر شده. باجی رباب مانع کارکردن بیشتر او میشود.

باجی رباب در حال یاد دادن یکی از صنایع دستی زنان آن منطقه به گلنسای است.

رادیو روشن است. ناگهان برنامه عادی قطع میشود. مارش حمله پخش میشود.

چندین نما:

چندین نما از آدم های روستا در وضعیت های مختلف- که کار عادی را کنار گذاشته و به رادیو گوش

میدهند. دختر جوانی که از پشت در به صدای رادیو گوش میدهد. و در خیالش دلبرش با لباس رزمنده در

حال نزدیک شدن.

یا مادری که پسرش را در حال جنگیدن تصور میکند.

دوربین عقب میکشد. این صدای مارش و گوینده در تمام روستا شنیده میشود.

داخلی – خارجی

گوشه ای از آبادی که برای تعلیم بچه ها در نظر گرفتن.

معلم و نصرت دارند روی این قضیه صحبت میکنند. که بدی دوره آموزشی را طوری برگزار کنند که مراد

فکر کنه برای همه است. متوجه نشه که به خطر اون بوده.

خارجی:

نصرت سوار یک وانت شده و راننده او را از آبادی خارج میکند.

داخلی- یک مکان نظامی

نصرت در یک راهرو که بسیجی ها در حال تردد هستند در حال حرکت بعضی ها او را میشناسند. به مقابل

یک در میرسد. که روی آن نوشته. فرمانده فقط حسین (ع) است.

داخلی - اتاق فرمانده

فرمانده و نصرت صحبت میکنند راجع به گرفتن مربی آموزشی برای روستا. نر ضمن مشخص میشود. که حسن به خاطر حساسیت کارش در منطقه . فقط فرمانده از موقعیت او خبر دارد. در ضمن خودش هم گاهی سر خود به جاهایی میرود که کسی خبر ندارد. به همین خاطر نتوانسته اند تا حالا با او ارتباط برقرار کنند.

خارجی - روز بعد

بچه ها در محوطه جمع نصرت راجع به جبهه با آنه صحبت میکند. و آن سو تر روی میزی تعدادی اسلحه و دو بسیجی کنار آنها.

سکانس های بعدی:

آموزش بچه ها- لحظاتی صدای تیراندازی. و واکنش این صدا ها در داخل خانه ها.

مخصوصا واکنش این صدا ها در چهره گلنساء و باجی رباب و نرگس.

باز صدای تیراندازی.

مادری روی یک عکس شهید دست میکشد.

دختر جوانی از گوشه پنجره گوش میدهد.

مردی میان سال ایستاده و قطره اشکی از گوشه چشمش جاری.

مادری بچه را در گهواره می خواباند.

شب - داخلی- مسجد

روحانی مسجد راجع به جنگ های صدر اسلام و بعد رزمندگان امروزی صحبت میکند. مراد و نصرت کنار هم نشستند.

محوطه آموزشی

بچه ها با پرتاب نارنجک های خنثی شده شیوه پرتاب یاد میگیرند. فرمانده میدان میگوید همه سنگر بگیرید
میخواهد یک نارنجک واقعی را بتراکاند. همه سنگر میگیرند. نارنجک پرتاب میشود- صدای ناله یار علی (دوست مراد؛ همه فکر میکنند زخمی شده. اما ترسیده و از حال رفته. مراد نگاه میکند. نصرت لبخندی برای مراد میزند.

شب - داخلی

مراد در حال جمع و جور کردن وسایل برای رفتن.
چندین بار در خانه زده میشود- هر بار یکی از آهالی است. که نامه یا خوراکی جمع و جوری برای رزمنده های خود میفرستند.
باز در زده میشود- این بار دختری است که صورت خود را کاملاً پوشانده و با مراد کار دارد.
نامه ای به او میدهد. و فقط نام رزمنده را میگوید. مراد میخواهد بداند فرستنده کیست. اما دختر چهره نشان نمیدهد و در پیچ کوچه گم میشود.

روز - خارجی

مراد با همان وانت همراه نصرت در حال سوار شدن و برای رفتن به قرار گاه اعزام نیرو.

پایان قسمت چهار.